

نمایش نامه - امریکا



ویلیام سارویان

از دل گندمزاران

حسن ملکی

{اتاقی بزرگ، که فضای بی‌کران دوروبر آن پیدا است، فضائی پر از انواع کرات و اجرام آسمانی با حرکت‌ها و نورهای مختلف. خورشید، ماه، سیاره‌ها، ستارگان، صورت‌های فلکی، و امثال آن.

مانند این اتاق فراوان است. این‌جا اتاق امریکایی است، و به همین نام مشخص است.

در این اتاق همه منتظر اند تا به دنیا بیایند. اما از نظر منش و شکل و شمایل ظاهری و جسمی، در وضعیت غایبی خود به سر می‌برند. غایبی به این معنی که در این اتاق هرکس همان‌گونه است که در روز مرگ‌اش در جهان خواهد بود.

چهره‌ی آنان که هنوز هنگام به دنیا آمدن‌شان نشده به ابر سفید ظهرهای تابستان می‌ماند.

صدائی موقر اما شوخ می‌گوید.

صدا: خب، جماعت. نوبت شماست. موقع آن است که پا به جهان بگذارید. آن جا به نظر تان عجیب خواهد آمد. هیچ آموزشی در کار نیست. الآن از سرنوشت خودتان آگاه اید، اما به محض ورود به جهان، به محض آغاز تنفس، یادتان خواهد رفت. و باید بگویم باید از این بابت شکرگزار باشید. پیش روی تک تک شما، هم چیزهای بد هست هم چیزهای خوب. دنیا هنوز جدید است، و هنوز معلوم نیست این ایده که شما را به آن دنیا می فرستند سری بزنید و برگردید ایده ی خوبی است یا خیر. البته به موقع اش حتماً روشن خواهد شد. مقصد شما امریکاست. [بخشی از یک موسیقی میهن پرستانه.] جای جالبی است. از جاهای دیگر نه بهتر است نه بدتر، البته به جز مسائل ظاهری که امریکایی ها، به تعبیری، ید طولائی در آن دارند. آب و هوای همه جایش معتدل و در برخی نقاط عالی است. هر کاری بکنید، تصور خواهید کرد که خودتان کرده اید. از این بابت هم باید شکرگزار باشید. به اندازه ئی که باید، زندگی خواهید کرد، نه بیش تر. همه جا با سروصدا و شلوغی مواجه خواهید شد، حتی در خواب. البته، می شود گفت گاهی در خواب به این جا بر می گردید، منتها نه کاملاً. هیچ چیز در جهان مهم نیست. هیچ چیز بی اهمیت هم نیست. خیلی چیزها به نظر تان مهم می آیند. خیلی چیزها بی اهمیت. در یک آن انسان شدن تان آغاز می شود. به زمان دنیایی، نه ماه در این جا انتظار کشیده اید. چندتائی تان هم کمی کم تر. از حالا به بعد جسماً تنها خواهید بود، در ظاهر، ارتباط تان با همه چیز قطع خواهد بود. به ظاهر روحاً هم

تنها خواهید بود. که این البته خیالی باطل است. هریک از شما
ادامه‌ی دو تنِ دیگر است، که آن دو تن نیز خود ادامه‌ی دو تن
دیگر اند و آن دو تن نیز خود - الی آخر. [با بی‌خیالی] می‌توانم
دو - سه سال همین‌طور به حرف‌زدن ادامه بدم، ولی معنائی
نخواهد داشت. خب، دیگر، آماده! یک دم عمیق بکشید! [با
شور و هیجان.] نگاه‌اش دارید! به دنیا که رفتید آن را بیرون بدهید.

خب، جو، بگذار برندا

[چند آکورد موسیقی. چند نفری بیرون می‌روند. باچ که
پسریچه‌ئی است نه‌ساله و آقای کارول، مردی هفتادساله،
وارد می‌شوند. باچ غرق در فکر است و با توپ تنیس
بازی می‌کند.]

باچ: خوب، بعدی‌ها ما ییم، آقای کارول. شما از این قضیه‌ی
متولدشدن خوش‌تون می‌آد؟

کارول: خوب، بله، البته، باچ. هیچ‌چی مثل متولدشدن و زنده‌بودن
نیست.

باچ: من نمی‌دونم خوش‌بخت ام یا بدبخت. استیو می‌گه
خوش‌بخت ام چون مجبور نیستم مدت خیلی طولانی تو
دنیا بمونم، خانم کوییک‌لی - اون هم می‌گه عادلانه
نیست.

کارول: چی عادلانه نیست؟

باچ: به دنیا اومدن من، اون هم فقط برای نه‌سال. پیش از این‌که
فرصت کنم گشتی بزتم، باید برگردم، پس فایده‌ی این رفتن چی
ئه؟ الان در همون وضع و حالی ام که روزی که بمیرم خواهم

بود، شما هم همون سرووضع روز مردن تون رو داريد. من
نه سال م نه، شما يه پير مرد اي.
كارول: باچ، پسر م، در عوض، اون نه سال قرار نه ايام خيلي خوبي
باشه.

باچ: شايد. خانم كوييكي لي مي گه پنج-شش سالي طول مي كشه تا
عقل م برسه. اِهه، مي مونه فقط سه سال. حتى فرصت نمي كنم
يه ليگ بزرگ بيس بال رو كامل ببينم.

كارول: شايد هم فرصت كردي.

باچ: اِهه، نه بابا. چه جوري از شهر كوچكي تو ايالت تگزاس برم به
نيويورك؟

كارول: ممكن نه پيش بياد.

باچ: اميدوار ام بشه، پسر، ولي خانم كوييكي لي - به استيو مي گفت
اين عادلانه نيست.

كارول: چي؟

باچ: اين كه پدر من پيش از به دنيا اومدن من مي ميرد و مادرم به فقر و
فلاكت مي افته و يه سال بعد اون هم مي ميرد. مي گه احتمالاً
بايد برم دارالايتم. اين ديگه چه جور جائي نه؟

كارول: يه جور پرورش گاه نه، گمان م. ولي، ببين، باچ، نگران
هيچ چي نباش. اون جا همه چي ش جالب نه.

باچ: واقعاً قرار نه چي بشه اون جا؟

كارول: خوب، به محض اين كه پا مي گذاري اون جا مي شي يه
موجود زنده، عين اين جا، منتها يه جور ديگه. بعد درجا شروع
مي شه.

باچ: چی؟

کارول: زندگی کردن - و مردن. هردوشون قشنگ اند، باچ.
[شادمانه] زندگی کردن و مُردن تو دنیا. اون جای بزرگ خوشگل
جالب. از همون اولین نفسی که می کشی می شی به کسی:
خودت.

باچ: الانش هم خودم هستم.

کارول: علتش این ته که الان در انتظار ای. بالاخره شروع کرده ی.
شروعش خودش خیلی طول می کشه. برای خود من که - ا؛
دقیقاً نمی دونم به وقت اون دنیا چه قدر طول می کشه - ولی
به هر حال خیلی بود.

باچ: استیو می گه دنیا بوگندو ته.

کارول: خب، استیو جوون ته و عقاید خاص خودش رو داره. پسر
خوبی ته البته، ولی راجع به دنیا اشتباه می کنه. تنها جایی ته که
داریم، و هر کسی که قرار ته بره اون جا این فرصت رو داره که
خوش بخت بشه.

باچ: از اون دنیا که می آییم چی می شه؟

کارول: بر می گردیم این دنیا.

باچ: این جا؟ دوباره باز منتظر می شیم؟

کارول: نه دقیقاً این جا. این جا جایی ته که بعد از شروع کردن منتظر
می مونیم. از اون دنیا که می آییم بر می گردیم جایی که قبل از
اومدن به این جا بودیم.

باچ: اون جا دیگه کجاست؟

کارول: جای خاصی نیست، باچ. این جا هم نمی شه گفت دقیقاً جای

انتظار نه. این جا جائی نه که ما منتظر می‌مونیم.
باچ: اوه، خب، فکر کنم بد نباشه. اما آخه نه‌سال. چه طوری فرصت
کنم چیزی ببینم.

۲ کارول: باچ، یه روز اون جا مدت زیادی نه، چه برسه به نه‌سال. هر
روزش بیست و چهار ساعت، هر ساعتش شصت دقیقه.

باچ: شما قرار نه اون جا چی باشید، آقای کارول؟
کارول: [می‌خندد.] اوه، خیلی چیزها، این، اون.
باچ: خب، چی؟

کارول: خب، بگذار ببینم. [کاغذی در می‌آورد و از روی آن می‌خواند.]
این جا می‌گه، تامس کارول. مادر: آمی والاک کارول. پدر:
جاناثان کارول. دارای پسر، برادر، عمو، عمه، نوه، نتیجه، و
غیره.

باچ: برادر؟

کارول: آره، فکر کنم یه برادر و یه خواهر داشته باشم، شاید هم دوتا
خواهر و دوتا برادر.

باچ: فکر می‌کردم همه با هم برادر ایم. فکر می‌کردم همه اعضای
یکدیگر ایم.

کارول: اوه، بله، البته، منتها این برادری نزدیک تر نه. برادر من یعنی
کسی که پدر من پدرش نه و مادر من مادرش.

باچ: آ، آخه فرقش چی نه؟ فکر می‌کردم همه مثل هم ایم.

کارول: بله، دراصل، همین طور نه، ولی تو دنیا فامیل‌های مختلف
هستند. درواقع همه شون روی هم یه خانواده اند، ولی تو دنیا
تقسیم شده‌ند به آدم‌هائی که تو از شون به دنیا می‌آیی و اون‌هائی

که از تو به وجود می‌آند. فقط شکل پیچیده‌تری پیدا می‌کنه.

باچ: ولی همه درعین حال به خانواده اند به هر حال، نه؟

کارول: خب، آره، اما تو دنیا همه به مدتی این یادشون می‌ره.

باچ: [کاغذ خودش را بیرون می‌آورد که از کاغذ کارول به مراتب کوچک‌تر

است.] آه. نکردم به نگاه بهش بندازم. بینم من قراره چی

باشم؟ [ورقه‌ی خودش را می‌خواند:] جیمز نلسن، که باچ هم

صدایش می‌زنند. دکس، این جا رو. نوشته باچ هم صدایش

می‌زنند. ولی اسم واقعی م جیمز نلسن نه. بگذار بینم وضعیت

من چی نه. [می‌خواند:] پسر. دوست‌های جدید. هم‌شاگردی‌ها.

[فکورانده] پسر. بی برادر؟

کارول: خب، آره گمانم، باچ.

باچ: آخه چرا نه؟

کارول: تو تگزاس هر جور پسر بخوایی هست. همه‌شون برادرت

اند دیگه.

باچ: واقعاً؟

کارول: معلوم نه.

باچ: [می‌خواند:] روزنامه‌فروش. این دیگه چی نه؟

کارول: خب، گمونم یعنی کارت این نه که روزنامه بفروشی.

باچ: خوب نه؟

کارول: نگران چیزی نباش، باچ.

باچ: باشه. گور باباش. [کاغذ را کنار می‌گذارد.]

کارول: [از سر لطف] بنداز بینم توپت رو، باچ.

باچ: [به وجد آمده] راست می‌گی؟

باچ: [توپ را می اندازد و کارول سعی می کند آن را بگیرد.] اون ها دیگه
کی اند؟

کارول: یکی از تیم های محل مون. [توپ را به طرف باچ می اندازد.]
{ استیو وارد می شود. حدود بیست و هفت ساله، اینک
هوش یار و جدی، اما معمولاً مست است. باچ توپ را
می گیرد و استیو را تماشا می کند. سپس به طرف او
می رود. }

باچ: استیو؟ قضیه ی جنگ رو براش بگو – و قضایای دیگه رو.
استیو: [غرق در فکر است و به زحمت متوجه باچ می شود.] به کی، چی
رو؟

باچ: آقای کارول، در مورد جنگ.
استیو: [به کارول می نگرد، لبخند می زند.] من داشتم با اون خانم
مسن صحبت می کردم –
باچ: منظورش خانم کوییکالی نه.
استیو: بله.

باچ: [به کارول] اگه همه با هم برادر اند، پس واسه چی دیگه با هم
می جنگند؟

کارول: خب، باچ، آخه –
استیو: [منین می خندد.] می ترسم جواب قانع کننده ئی به این سؤال
نتونید بدید دکی.

باچ: [به وجد آمده] راستی می گی، استیو؟
کارول: هی، استیو، خودت خوب می دونی که دنیا جای جالبی نه.
استیو: [راحت و ساده] من رو می بخشید، ولی به نظر من که گند

ورش داشته. به نظر من نسل بشر شریر و متعفن‌تره. به نظر من
به دنیا آوردن آدم‌ها یه حقه‌ی کثیف‌تره.
کارول: نه، نه، نه، این طور نیست، استیو.

استیو: پس چی‌تره؟ احضار می‌شی میون یه مشت غریبه، انواع
مکافات‌ها رو می‌کشی و بعد هم نم‌نم بر می‌گردی. دنیا جای
حقیری‌تره که از مسیر خودش در فضا منحرف شده و کم‌کم پُر
شده از یه مشت حیوونِ لباس‌پوشیده‌ی وحشت‌ناکِ ناپاک.
کارول: همین حیوون‌ها تا حالا چندین تمدن درخشان به وجود
آورده‌ند، و همین الان هم دارند تمدن دیگه‌ئی بنا می‌کنند.
عضویت در هم‌چو چیزی غرورآور‌تره.

باچ: [به وجد آمده.] منظورت مسابقات قهرمانی بیس‌بال‌تره؟
استیو: [بی‌حوصله] خیلی خب، دُکی، هرچی تو بگی.
کارول: می‌بخشی، استیو. می‌تونم یه سؤال ازت بکنم؟
استیو: حتماً.

کارول: سرنوشت تو چی‌تره؟
استیو: خیلی چیزها.

کارول: نمی‌خواهی برای من بگی چی‌اند؟
استیو: [به باچ] خب، بچه‌جون. چند دقیقه‌ئی برو بیرون.
باچ: آه، لامصب. من می‌خوام بشنوم. من که هنوز متولد نشده‌م.
استیو: مطلبی نیست. بعداً می‌بینم.
باچ: [مطیع، به طرفی می‌رود.] باشه، استیو.

کارول: تو چی می‌شی، استیو؟
استیو: [مکث.] قاتل.

کارول: | متحیرا قاتل؟

استیو: | آهسته | آره. قرار نه آدم دیگه ئی رو به قتل برسونم.

کارول: اوه، متأسف ام، استیو.

استیو: اون هم این جا ست.

کارول: این جا ست؟ کی نه؟

استیو: نمی دونم دیده ی ش یا نه. من دیده م ش. اسم ش هستینگز نه.

کارول: | جا می خورد. | رالف هستینگز؟

استیو: درست نه.

کارول: چرا، اون که پسر خوبی نه. مطمئن ای اشتباه نمی کنی؟

استیو: نه، اشتباه نمی کنم.

کارول: وای، خدای بزرگ. وحشت ناک نه. آخه چرا؟ چرا این کار رو

می کنی؟

استیو: یه مشت دلایل مزخرف.

کارول: منظورت چی نه، استیو؟

استیو: می دونی که آدم پول داری نه. خب، خیلی کارها می کنه که به

نظر من زندگی مردم فقیر رو از هم می پاشونه، من هم – اگه قرار

نه زندگی دیگران رو از هم بپاشه، واسه چی به دنیا می آد؟ اگه

کار من فقط این نه که اون رو بکشم، من واسه چی به دنیا

می آم؟

کارول: متأسف ام، استیو. البته این رو اون جا که بری هیچ وقت

نمی فهمی.

استیو: همین یه کم کمک نه البته، ولی اصلاً از این ایده خوشم

نمی آد. تو چی کار می کنی، دکی؟

کارول: اوه، دراصل هیچ چی.

استیو: تو هم کسی رو می کشی؟

کارول: نه، من نه، استیو. من یه مشت کارهای معمولی انجام می دم.

استیو: خونواده به هم می زنی؟

کارول: [به وجد آمده، و در عین حال شرمنده.] اوه، آره. سه تا پسر. سه تا

دختر. نوه هم همه رقم.

استیو: [صمیمانه] معرکه است. باز یه خرده کمک می کنه.

کارول: کمک؟ کمک به چی؟

استیو: کمک به تعادل.

کارول: تو ازدواج می کنی، استیو؟

استیو: در واقع، نه.

کارول: [کمی جاخورده، اما با هم دردی] اوه؟

استیو: زن زیاد گیرم می آد، اما از زن چیز زیادی گیرم نمی آد. البته،

یه سال چرا. آخرهای کار. اون این جاست. [لبخند زنان] یه کم از

خودم خجالت می کشم.

کارول: چرا باید خجالت بکشی؟

استیو: خب، اون دختر پگی نه.

کارول: [پکه خورده] پگی؟

استیو: برای اون موقع من، خوب نه!

کارول: پگی واقعاً دختر خوبی نه به نظر من، منتها انگار -

استیو: خیلی نمی شناسم ش.

[خانم کوییکالی وارد می شود، هفت بچه به همراهش،

از سه تا سیزده ساله: روزولت، رنگین پوست و سه ساله.

آیس پنج ساله، لری هفت ساله. پدرو گونزالس، مکزیکی
سه ساله. جانی گالنتی، ایتالیایی نه ساله. باچ. هنریتا
سیزده ساله. |

خانم کوییکالی: خوب، بچه‌ها، چی کار کنیم؟ آواز یا تئاتر؟
بعضی: آواز.

بعضی: تئاتر.

روزولت: [با تأکیدی لجوجانه] هیچ کدوم.

خانم کوییکالی: هیچ کدوم، روزولت؟ خب دیگه، می دونم که واقعاً
دل ت می خواد آواز بخونیم، نه؟

روزولت: نه.

خانم کوییکالی: پس حتماً دل ت می خواد تئاتر بازی کنی، نه؟
روزولت: نه.

خانم کوییکالی: دل ت می خواد –

روزولت: نه. من هیچ چی دلم نمی خواد.

خانم کوییکالی: آخه چرا، روزولت؟

روزولت: چون که.

خانم کوییکالی: چون که چی؟

روزولت: چون که نمی خوام.

خانم کوییکالی: دل ت نمی خواد خوش بگذرونی؟
روزولت: نه.

خانم کوییکالی: [صبورانه] آخه چرا، بچه جون؟
روزولت: چون که.

خانم کوییکالی: اوه، عزیز من.

استیو: [صدا می‌زند.] روزولت، بیا.
روزولت: [به طرف استیو می‌رود.] همش می‌خواد ما رو وادار کنه
کاری بکنیم.
خانم کوییک‌لی: [با شور و شوق، به استیو] اوه، ممنون ام، استیو.
خب، بچه‌ها، حالا آواز می‌خونیم.
روزولت: [می‌پرد در آغوش استیو.] می‌خواند آواز بخونند! اون
همش دیگرون رو وادار به آوازخوندن یا کارهای دیگه می‌کنه.
[به خانم کوییک‌لی می‌نگرد.] خجالت داره.

استیو: بمون پیش من، رفیق.
روزولت: می‌خواند تئاتر بازی کنند.
خانم کوییک‌لی: [با تندی] خیلی خب، بچه‌ها! [میزان صدا را مشخص
می‌کند.] زیبای خیالاتی استفن فاستر. آماده. یک، دو، سه: شروع!
[خانم کوییک‌لی و بچه‌ها می‌خوانند.]
خیلی خوب بود، بچه‌ها. حالا چی، روزولت، باز هم
نمی‌خواهی بخونی؟
روزولت: [چشم‌هایش را گشاد می‌کند.] خجالت داره - با اون طرز
حرف‌زدن با من!

خانم کوییک‌لی: خدای مهربان! بریم، بچه‌ها!
[به کناری می‌روند.] رالف هستینگز وارد می‌شود و نظری
به دوروبر می‌اندازد. جوانی است خوش‌لباس و مؤدب،
هم‌سن و سال استیو، ولی جوان‌تر از او می‌نماید. به
پسرک رنگین‌پوست می‌نگرد و چنگ در موی او می‌زند.
هستینگز: احوال آقا پسر چه طور نه؟

روزولت: نه.

هستينگز: [می‌خندد.] چی نه؟

روزولت: همه چی.

استیو: [او را آرام می‌کند.] بس نه ديگه، بچه.

روزولت: [با عصبانیت] فقط استیو رفیق من نه.

هستينگز: صد درصد.

روزولت: استیو بهترین مرد روی زمین نه.

هستينگز: [به استیو لب‌خند می‌زند.] البته.

کارول: [غم‌گین در چهره‌ی آن دو مرد دقیق می‌شود.] خب، آقای هستينگز، نوبت ماست.

هستينگز: به لطف خدا، همه منتظر اولین نفخه‌ی بشری. شما خوش حال اید آقای کارول؟

کارول: بی‌صبرانه منتظر شروع ام.

هستينگز: تو چی، استیو؟

استیو: [ساده] هستم ديگه.

هستينگز: من هم همین‌طور. [مکث.] خب –

استیو: ببین. نمی‌دونم می‌دونی یا نه، اگه می‌دونی –

هستينگز: راستش، بله، می‌دونم، ولی اصلاً –!

استیو: می‌خوام بدونی که –

هستينگز: [خوش‌رو] اشکالی نداره

کارول: [سخت در اندیشه.] حتماً به اشتباهی شده.

هستينگز: نه، اشتباهی در کار نیست. همه چی مرتب نه. من متأسف ام، استیو. فکر کنم، حق نه که این بلا سرم بیاد.

استیو: من این طور فکر نمی‌کنم.
هستینگز: این چیزها برای ایجاد تعادل در دنیا است. باید این بلا سرم
بیاد.

استیو: برای همین نه که می‌گم دنیا رو کند برداشته.
هستینگز: به نظر من، بستگی داره.

استیو: [صادقانه.] ممنون ام. [به کارول] الان همون طوری نه که روز
مرگش هست، من هم همون طوری ام که اون روز هستم. کاملاً
پیدا است که تقصیر اون نیست، تقصیر من هم نیست، پس حتماً
عیب از دنیا است.

هستینگز: ما هنوز آدمی زاد نشده‌یم.

استیو: منظورت این نه که هنوز غیر آدمی زاد نشده‌یم.
کارول: ول کنید حالا، بابا.

هستینگز: [خوش‌رو] چشم، آقای کارول. [به استیو] ظاهراً تا موقع
موعود، کلی تفریح قرار نه بکنم. تو چی؟

استیو: [می‌خندد، سپس خنده‌اش قطع می‌شود.] ای، بدک نیست.

[پگی وارد می‌شود، نگاهی به اطراف می‌اندازد، به طرف

سه مرد می‌آید و نزدیک آن‌ها می‌ایستد.]

– پگی، من دوستت دارم. حتی این جا هم تو مُرده‌ی.

پگی: وای که چه قدر کسل‌کننده ست – همین من رو کلافه می‌کنه. نه

کاری که بکنی. نه هیجانی. من دلم می‌خواد شروع کنم،

این طوری لااقل تموم می‌شه راحت می‌شم. دلم می‌خواد

برقصم – یه آهنگ رقص جدید شنیده‌م – [می‌خواند:]

«نمی‌خوام دنیا رو آتش بزنم.»

[کارول و هستینگز دور می‌شوند.]

استیو: او، پگی - ولی حتماً می‌زنی.

پگی: تنها چیزی که می‌خوام این‌ه که تمومش کنم. من عجله دارم.
کی شروع می‌کنیم؟

استیو: [روزولت را نزد بقیه‌ی بچه‌ها می‌گذارد.] هر وقت بخوایی،
حالا - هر وقت. همین الان به سیری رو از سرشون باز کردند.
ماها بعدی هستیم. [مکث می‌کند و به پگی لب‌خند می‌زند.] کنار
تو، پگی، من هم به نحوی عجله دارم. [شانه‌های او را می‌گیرد.]
پگی: [کمی جا خورده] این‌جا؟

استیو: فرقش چی‌ه؟ کلی منتظرت بوده‌م. می‌دونی پگی، تو
خوب نیستی، من هم برای همین دوستت دارم. چون من هم
آدم خوبی نیستم. نمی‌دونم چرا، ولی این طوری‌ه دیگه. حالا
هم بدون این‌که بفهمیم چرا، از هم باید جدا بشیم و تا
مدت‌های مدید دیگه تو رو نمی‌بینم. من رو به خاطر بسپار، تا
وقتی دوباره هم‌دیگه رو دیدیم، من رو بشناسی.

پگی: من حافظه‌ی ضعیفی دارم، ولی فکر کنم بشناسمت.

استیو: یادت می‌مونه، نگران نباش. [او را در آغوش می‌گیرد.]

صدا: خب دیگه، جماعت! دوباره شروع می‌کنیم! دیگه همه‌ی
مطلب رو نمی‌گم. باید برید، چه خوش‌تون بیاد چه نیاد.
به سلامت!

[همه می‌روند. فقط پگی و استیو در آغوش هم

مانده‌اند.]

هی، شما دو نفر - راه بیفتیدا

[پگی سعی می‌کند راه بیافتد، ولی استیو نمی‌گذارد.]

یاالله، یاالله، آهای عشاق امریکایی، راه بیفتید!

[پگی تقلا می‌کند، استیو نگاهش می‌دارد. پگی می‌افتد

زمین. استیو سخت نگاهش می‌دارد.]

پگی: [به‌ززمه] بگذار برم – ترو خدا بگذار برم!

[مدتی با تمام وجود با هم کش‌مکش می‌کنند.]

صدا: چه خبر نه؟ اون‌جا چه خبر نه؟

[صدای سونی به گوش می‌رسد، شبیه سوت پلیس، ولی

استیو هم‌چنان پگی را گرفته. سرانجام پگی خود را

می‌رهاند، بر می‌خیزد، و می‌گریزد. استیو هم به‌پا

می‌خیزد، دوروبر را می‌نگرد، خردمندانه لب‌خند می‌زند.

قامت راست می‌کند. وقتی می‌ایستد، صدای گریه‌ی

کودک تازه‌زائی به گوش می‌رسد، گویی اوست که متولد

شده. نگاهی به دوروبر می‌اندازد، آرام بر می‌گردد، و

بیرون می‌رود.]

استیو: خیلی خب، خیلی خب بابا. او مدم.

[پرده.]